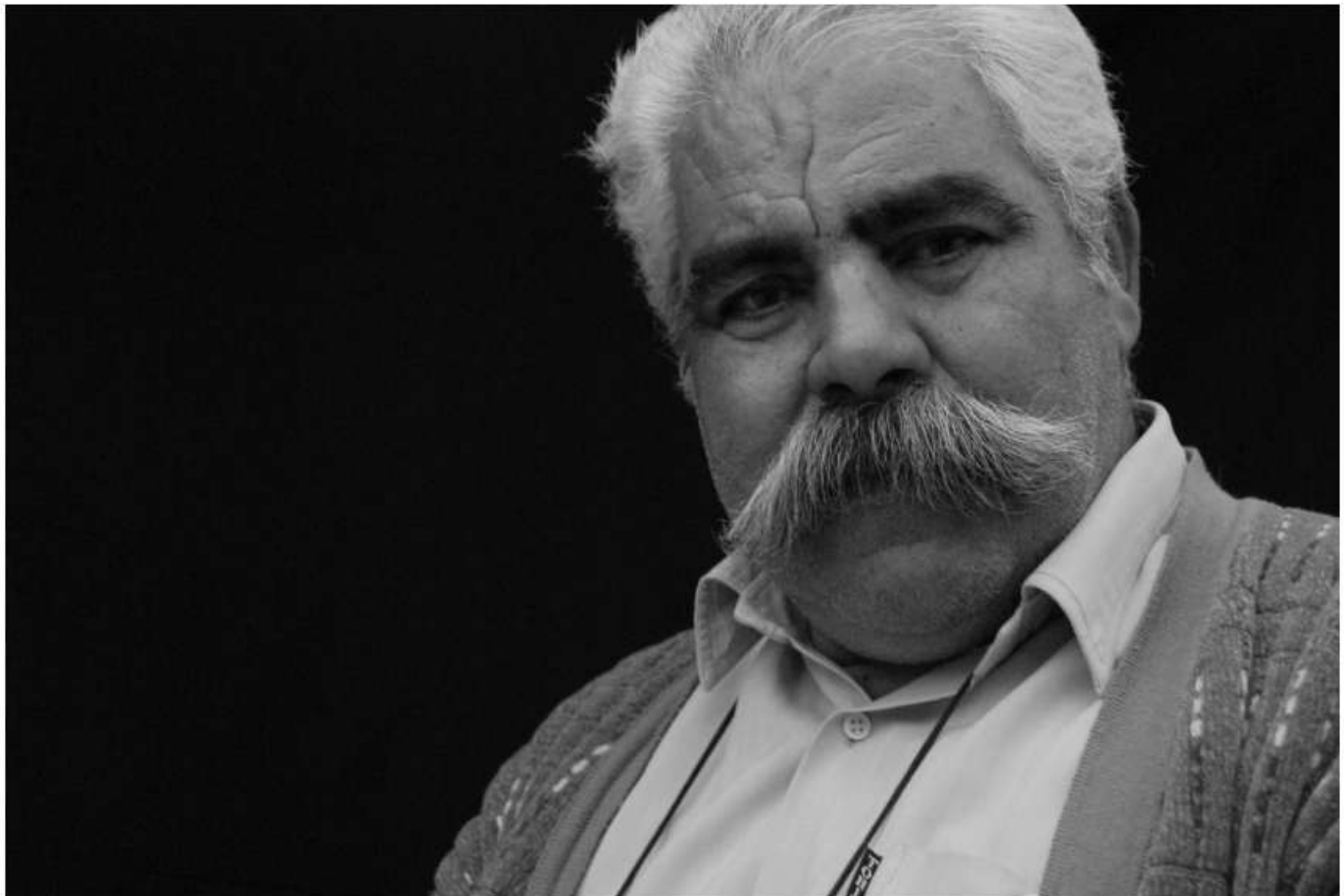


آخرین برگ

محمد رحیم اخوت

ویژه‌نامه زنده‌یاد
احمد بیگدلی

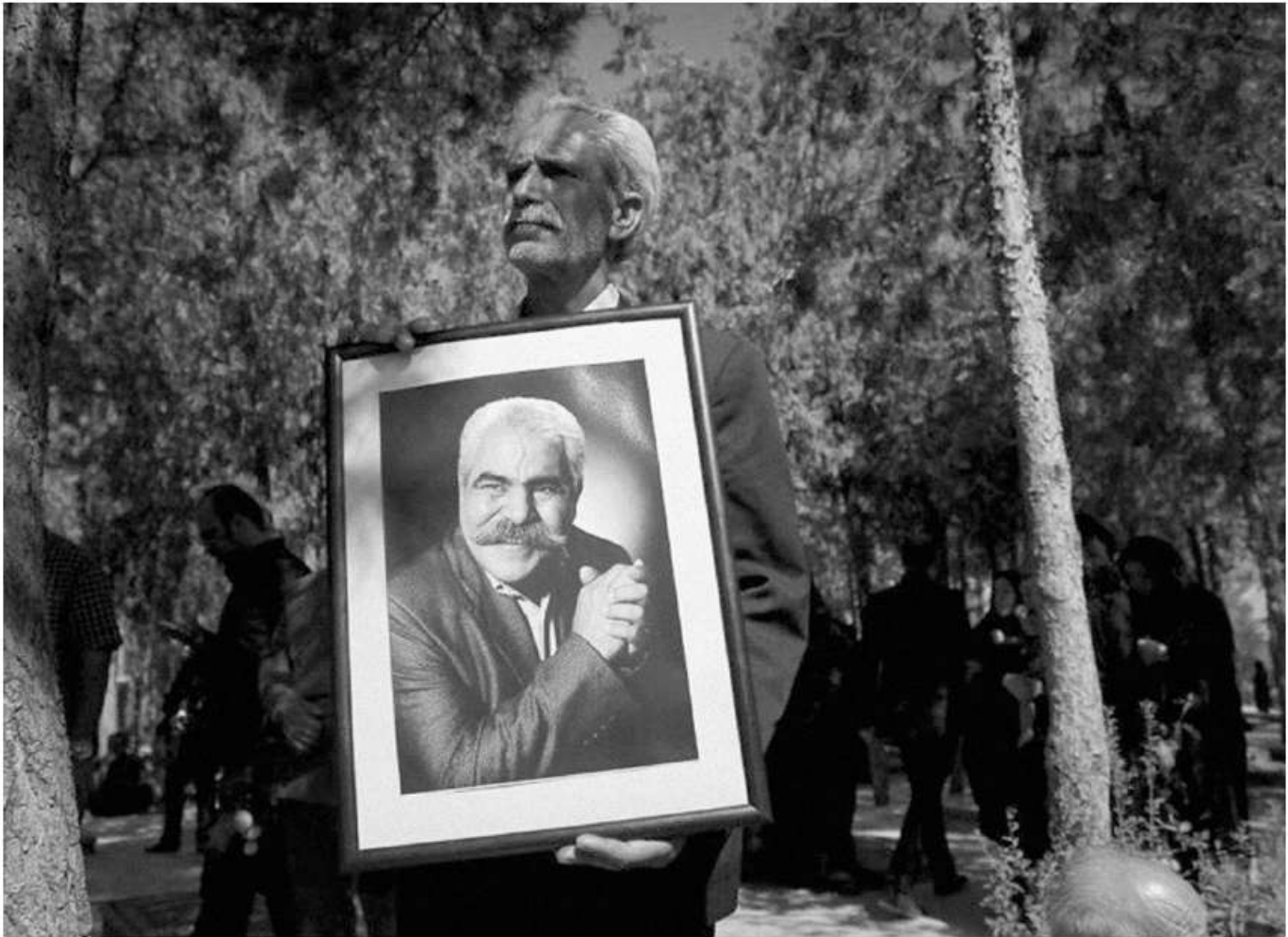


خواننده «هایی ست که به قول خودش داستان‌ها را می‌خواند تا قلمش راه بیفتد و ببیند» از کجا و چطور باید شروع کرد؛ چون می‌داند «فرصت تنگ است؛ و این‌طور که پیدا است «راوی / نویسنده» آن را «به سرعت از دست» می‌دهد. درست مثل خود بیگدلی. آنجا نوشته‌ام: «راوی آن داستان» از آن نویسنده‌های تنها و تک افتاده‌ی هدایتی نیست که در کنج تنهایی‌اش برای سایه‌اش بنویسد. او خانواده و بچه‌هایی دارد که دو/سه روزی رفته‌اند سر بزنند به مادر بزرگ‌شان. چیزی شبیه حدیث نفس داستان نویسی که زندگی‌اش را میان خانواده و داستان تقسیم کرده باشد، بی‌این‌که هیچ‌کدام را فدای آن دیگری کند. کم نبوده‌اند هنرمندانی که زندگی شخصی و تمام دلبستگی‌ها و علایق عادی و اجتماعی خود را به پای هنر خویش فدا کرده و خوب یا بد، خویشکاری خود را

آن ابروها و آن سیل کلفت چندان تناسبی با آن صدای مهربان و آن نگاه محجوب نداشت. آن روزها، عصرهای پنج‌شنبه می‌آمد؛ همیشه با یک داستان تازه. داستان‌ش را می‌خواند، نقد و نظر ما را می‌شنید و قاطعانه می‌گفت: «درستش می‌کنم!». مثل پدری که عیب و خطای فرزند دردانه‌اش را بشنود و بگوید: «ادبش می‌کنم!». رنجش و خشونت در کلامش نبود. هرچه بود، قاطعیت پدری مهربان بود که می‌خواست فرزند عزیز دردانه‌اش را از هر عیب و ایرادی مبرا کند. داستان‌ش را طوری می‌نوشت و می‌خواند که انگار هر کلمه را از عمق جان‌ش بیرون کشیده بود.

در بازخوانی داستان درخشان «همه ساکت بودند» که در «دریچه»^۱ چاپ شد، نوشته‌ام: «راوی از آن «نویسنده»

۱. فصلنامه فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی دریاچه / شماره ۲۸، پاییز و زمستان ۱۳۹۱.



«... آنچه را که اکنون و به سرعت از دست می‌دادم، همین فرصت بود؛ [...] نشستن لب جوی و تماشا کردن لحظه‌هایی که می‌آمدند تا به شتاب بگذرند و برگ خزان زده‌ای را جا بگذارند. اغلب وقتی به آن فکر می‌کنم، نفسم بند می‌آید... باران یک سره می‌بارید و من دور خودم چرخ می‌زدم. گاه وقتی هم اگر می‌نشستم، کنار پنجره بود تا گوشم به صدای باران باشد و داستان‌های کوتاهی را که در این چند روزه در ماهنامه‌های داستانی خوانده بودم دوباره بخوانم.»

حالا دیگر نه داستانی هست و نه بارانی که داستان نویسی ما آن را دوباره بخواند یا گوش به آن بسپارد. در مراسم یادبودش نوشته بودند: احمد بیگدلی آخرین برگ رمانش را نوشت و رفت. این شاید همان «برگ خزان زده‌ای» باشد که در بارانی که هنوز نباریده، دور خودش چرخ می‌زند.

احمد بیگدلی نویسنده‌یی بود که از تمام مال و وبال دنیا دلش به «اندکی سایه» خوش بود؛ که آن را هم برای ما گذاشت و رفت. یادش گرامی.

اصفهان، مهر ۱۳۹۳

فقط در هنرشان خلاصه کردند. احمد بیگدلی، گرچه داستان و داستان نویسی را به حد کافی جدی می‌گرفت؛ و می‌شود گفت در سال‌های آخر زندگی‌اش خود را وقف داستان نویسی کرده بود؛ اما تا آنجا که من می‌دانم. زندگی عادی و خانوادگی‌اش را هم، تا حدی که می‌توانست، به درستی سامان می‌داد. مردی بود متعادل، سرد و گرم روزگار چشیده، مجرب در نویسندگی با نثری پاک و پیراسته؛ و فارغ از هرگونه یک‌سو نگری و تنگ‌نظری در کار دین و دنیا. نه علائق عرفانی‌اش او را از امور دنیوی غافل می‌کرد؛ نه حرص مال و جاه، دل و دینش را می‌ربود. وقتی خبر درگذشت ناگهانی‌اش را شنیدم، آه از نهادم برآمد و چند بیتی بر زبانم گذشت که وصف‌الحال دلی بود که دوستی را از دست داده بود:

نمی‌کنیم فراموش آن صداقت و آن

زلال پاک‌تر از اشک چشمه‌ساران را

واقعاً آن صداقت پاک و آن چشمه‌ی زلال را که در نگاهش هویدا و بر قلمش جاری بود، به راحتی نمی‌شود فراموش کرد.

خودش در آن داستان «همه ساکت بودند» نوشته است:

واقعاً آن صداقت پاک
و آن چشمه‌ی زلال را
که در نگاهش هویدا و
بر قلمش جاری بود،
به راحتی نمی‌شود
فراموش کرد.